

و تا شب در رفت و آمد است؛ تمیز کردن خانه‌ها، شستن راه‌پله‌ها و حتی پیاده‌روهای جلوی خانه‌ها. گاهی پرستاری از سگ و گربه‌هایی که صاحبانشان روی مراقبت از حیوان خانگی حساس‌اند. کاری که شاید از بیرون ساده به نظر برسد، اما جسم و جان آدم را می‌فرساید. با همه این‌ها، باز هم پول کم می‌آورد. اجاره، مدرسه بچه‌ها، درمان، خورد و خوراک؛ هر کدام سهم خودشان را از درآمد ناچیزش می‌خواهند.

صاحب‌خانه دیروز دو راه بیشتر جلوی پایش گذاشته: یا اجاره و رهن را افزایش بدهد یا خانه را تحویل دهد. زن می‌گوید ساعت‌ها فکر کرده و حساب و کتاب کرده، اما به نتیجه دیگری نرسیده است. اگر خانه را تحویل بدهد، معلوم نیست بتواند جایی با همین قیمت پیدا کند. مهم‌تر از همه، این خانه برای او و دو دخترش امنیت دارد؛ امنیتی که در محله‌ای دیگر، با شرایط نامعلوم، شاید دیگر نصیبشان نشود.

آرایشگر آهی می‌کشد و می‌گوید: «شرط ما برای خرید مو اینه که پرپشت و سالم باشه.» بعد اضافه می‌کند که هفته پیش هم زنی برای تأمین هزینه آی‌وی‌اف آمده بود تا موهایش را بفروشد. زن قصه ما سرش را پایین می‌اندازد. انگار تازه می‌فهمد تنها نیست؛ تنها یکی از ده‌ها، شاید صدها زنی است که بدنشان، زیبایی‌شان و حتی سلامتی‌شان را تبدیل به آخرین دارایی قابل فروش کرده‌اند.

فروش مو دیگر یک انتخاب نیست؛ نشانه‌ای است از فقر پنهان، از فشار اقتصادی‌ای که آرام و بی‌صدا، کرامت انسان را نشانه می‌گیرد. وقتی زن برای حفظ سقف بالای سر بچه‌هایش، ناچار می‌شود بخشی از هویت خودش را بفروشد، باید پرسید جامعه در کدام نقطه ایستاده



اگر گیسوی بلند و موج تا دیروز در افسانه‌ها و شعرها نماد آبشار سیاهی بود که دل معشوق را با خودش می‌برد، حالا از بد روزگار دیگر زیبایی و عشق و عاشقی را از دست داده و به منبعی برای تأمین پول مورد نیاز صاحب همان گیسوهای کمند تبدیل شده است. مویی که روزی بخشی از هویت زنانه، غرور و انتخاب شخصی بود، امروز در ترازوی نیاز مالی وزن می‌شود و قیمت می‌گیرد.

زن سی‌وهفت سال دارد. آرام روی صندلی آرایشگاه نشسته و نگاهی به آینه گره خورده، اما انگار تصویر خودش را نمی‌بیند. آمده تا موهایش را کوتاه کند؛ نه برای تغییر چهره، نه برای تنوع یا زیبایی، بلکه چون صاحب‌خانه مبلغ زیادی به پول پیش خانه اضافه کرده و او راه دیگری پیش روی خود نمی‌بیند. قیچی که بالا می‌آید، لرزش دست زن فقط از ترس کوتاه شدن موها نیست؛ لرزش از فشاری است که سال‌هاست روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند.

موها قرار است برای کلاه‌گیس یا اضافه‌کردن به موهای کوتاه مشتری‌ها هنگام شنبیون استفاده شود. بازارش هم داغ است؛ آرایشگران می‌دانند موهای بلند، سالم و طبیعی حالا حکم کالا را دارد. زن فروشنده اما انگار دارد بخشی از خاطراتش را معامله می‌کند. با صدایی آرام و گرفته می‌گوید: «این موها رو از هجده سالگی نگه داشتم. همیشه عاشق موی بلند بودم.» چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد اضافه می‌کند: «حالا که به این مرحله رسیدم، دلم خیلی گرفته.»

بعد، خودش پاسخ احساساتش را می‌دهد؛ گویی نمی‌خواهد به خودش اجازه دل‌نازکی بدهد: «من ساده‌لوحم، هشتم گرو نه‌مه. اون وقت دارم درباره زیبایی موهام حرف می‌زنم؟» جمله را با تلخی می‌گوید و لبخند کوتاهی می‌زند که بیشتر شبیه دفاع است تا رضایت. رو به آرایشگر می‌کند و نیمه‌جدی، نیمه‌شوخی ادامه می‌دهد: «می‌ترسم پول پیش رو که دادم، برای خرج بعدی مجبور شم کلیه‌ام رو بفروشم.»

آرایشگر مکث می‌کند. قیچی را پایین می‌آورد و با تردید می‌پرسد: «فضولی منو ببخش! همسرت کجاست؟ چرا کمکی نمی‌کنه؟» زن نفس عمیقی می‌کشد؛ انگار سال‌هاست منتظر همین سؤال بوده. می‌گوید شوهرش به‌خاطر مواد مخدر دو سالی است زندان است و او برای اینکه حداقل اضطراب دستگیری و زندان زندگی بچه‌ها را نابد نکند، طلاق گرفته. حالا مانده و دو دختر، بدون پشتوانه، بدون امنیت شغلی، بدون آینده‌ای که بتواند به آن تکیه کند.

زن کم‌کم سفره دلش را باز می‌کند. از سال‌هایی می‌گوید که برای گذران زندگی در خانه‌های مردم کار کرده؛ از پاک‌کردن سبزی و درست‌کردن قلیه و آش برای چند خانواده، آن هم برای یک ماه کامل. از دردهای مفصلی که با وجود سن نه‌چندان بالا، زودتر از موعد سراغش آمده‌اند. مدتی سرایدار مدرسه بوده؛ شغلی که هرچند ساده، اما حقوقش کفاف زندگی خودش و بچه‌ها را می‌داد و به آن راضی بوده. «حداقل شب که می‌خوابیدم، می‌دونستم آخر ماه یه پول ثابت هست.»

اما آن روزها هم گذشته است. حالا از ساعت شش صبح بیدار می‌شود